



جی. کی. رولینگ

ایک باگ

مترجم: حسین غریبی



WIZARDING
CENTER

ایکاباگ

عنوان اصلی: The Ickabog

نویسنده: جی.کی.رولینگ

مترجم: حسین غریبی

مشخصات ظاهری: ۲۵۵ ص، رقعی

چاپ دوم: ۱۴۰۳



مرکز دنیای جادوگری (دمنتور)

وبسایت طرفداران هری پاتر

www.WizardingCenter.com

www.Divanesaz.com



wizardingcenter



@wizardingcenter



wizardingcenter



wizardingcenter

ایکاباگ تقدیم می‌شود به:

مکنزی جین،

که همیشه داستان محبوبش بود و ده سال اصرار کرد
که آن را در قالب یک کتاب بنویسم؛

مگان بارنز

و

پتریک بارنز،

به یاد و خاطرهٔ

لیسا چیزکیک و لاما؛

و البته، به دو دیزی شگفت‌انگیز،

دیزی گودوین

و

دیزی موری،

دختران سربلند QSC



پیشگفتار



ایدهٔ ایکاباگ مدت‌ها پیش به ذهنم رسید. کلمهٔ «ایکاباگ» برگرفته از «ایخابود» است که یعنی «بدون شکوه» یا «شکوه از میان رفته است». به نظرم بعد از اینکه داستان را خواندید متوجه خواهید شد که چرا این اسم را انتخاب کردم. این داستان به درون مایه‌هایی می‌پردازد که همیشه برایم جالب بوده‌اند. هیولاهایی که ایجاد می‌کنیم از چه چیزهایی از باطن ما را نشان می‌دهند؟ چه اتفاقی باید بیفتد تا شرارت بر شخص یا کشوری حکم فرما شود و لازمهٔ شکست آن چیست؟ چه می‌شود که آدم‌ها حتی بدون مدرک یا با کوچک‌ترین مدرکی دروغ‌ها را باور می‌کنند؟

ایکاباگ جسته‌وگریخته بین کتاب‌های هری پاتر نوشته شده است. داستان آن هیچ‌وقت دستخوش تغییرات اساسی نشد. همیشه داستان با مرگ خانم داوتیل بیچاره شروع می‌شد و همیشه آخر داستان... خب، شاید اولین بار باشد که سراغ این کتاب می‌آید، پس نمی‌گوییم چطور تمام می‌شد!

وقتی دو فرزند کوچکم خیلی کم‌سن‌وسال بودند این داستان را برای آن‌ها بلندبلند خواندم، ولی هیچ‌وقت آن را به پایان نرساندم و مکنزی از این موضوع خیلی کلافه می‌شد چون داستان محبوبش بود. بعد از اینکه کتاب‌های هری پاتر را به پایان رساندم، پنج سالی استراحت کردم و وقتی تصمیم گرفتم کتاب بعدی‌ام برای کودک و نوجوان نباشد، ایکاباگ که هنوز ناتمام بود به اتاق زیرشیروانی رفت. بیش از ده سال آنجا ماند و اگر همه‌گیری کووید-۱۹ اتفاق نیفتاده بود و میلیون‌ها کودک و نوجوان در خانه‌ها قرنطینه و از مدرسه رفتن و دیدن دوستانشان محروم نمی‌شدند، شاید هنوز هم آنجا مانده بود. آن موقع بود که این فکر به سرم زد که داستان را به‌صورت رایگان در اینترنت قرار دهم و از بچه‌ها بخواهم

برای آن نقاشی بکشند.

جعبهٔ پر از گردوغبار کاغذهای تایپ‌شده و دست‌نوشته از اطاق زیرشیروانی پایین آمد و شروع به کار کردم. وقتی چیزی به انتهای کار نمانده بود، بچه‌هایم که حالا نوجوان بودند و اولین کسانی بودند که داستان ایکاباگ را شنیدند، نشستند و هر شب به یک فصل گوش دادند. هرازگاهی از من می‌پرسیدند که چرا بخشی را که قبلاً دوست داشتند حذف کرده‌ام و من حیرت‌زده از اینکه آن‌ها این قدر داستان را به یاد داشتند، طبعاً تمام بخش‌هایی را که آن‌ها دلتنگش بودند دوباره اضافه کردم.

علاوه بر خانواده‌ام که خیلی پشتیبانم بودند، می‌خواهم از کسانی که کمک کردند بتوانم ایکاباگ را در این زمان کوتاه در اینترنت منتشر کنم، تشکر کنم: ویراستارم، آرتور لوبین و روث آلتایمز؛ جیمز مک‌نایت از شرکت بلر؛ تیم مدیریتم، ربکا سالت، نیکی استون‌هیل و مارک هاچینسون، و مدیر برنامه‌هایم، نیل بلر. واقعاً این افراد سنگ‌تمام گذاشتند و بی‌اندازه از آن‌ها سپاسگزارم. همچنین می‌خواهم از تک‌تک کودکان (و بعضاً بزرگسالانی!) که برای مسابقهٔ تصویرگری نقاشی‌شان را فرستادند تشکر کنم. دیدن این نقاشی‌ها برایم بسیار لذت‌بخش بود و می‌دانم تنها من نیستم که با دیدن استعدادهایی که به نمایش درآمدند شگفت‌زده شدم. دوست دارم این‌طور فکر کنم که ایکاباگ باعث شد برخی از هنرمندان و تصویرگران آینده برای اولین بار به مردم معرفی شوند.

بازگشت به سرزمین کورنوکوپیا و به پایان رساندن داستانی که مدت‌ها پیش شروعش کرده بودم یکی از رضایت‌بخش‌ترین تجربیات دوران نویسندگی‌ام بود. در پایان تنها حرفی که باقی می‌ماند این است که امیدوارم از خواندن داستان به همان اندازه لذت ببرید که من از نوشتن آن لذت بردم!



جی. کی. رولینگ

ژوئیهٔ ۲۰۲۰

فصل ۱

شاه فرد بی‌باک^۱



روزی روزگاری، کشور خیلی کوچکی بود به اسم کورنوکوپیا^۲ که قرن‌های طولانی پادشاهان موطالایی نسل اندر نسل بر آن حکمرانی می‌کردند. پادشاهی که دربارهٔ دورانش می‌نویسم، اسمش «شاه فرد بی‌باک» بود. لقب «بی‌باک» را خودش صبح روز تاج‌گذاری روی خودش گذاشته بود؛ هم به دلیل اینکه با فرد هم‌آوایی قشنگی داشت^۳ و هم به خاطر اینکه یک‌بار توانسته بود زنبور بی‌عسلی را به‌تنهایی بگیرد و بکشد؛ البته اگر پنج پادو و یک واکس‌زن را قلم بگیریم.

شاه فرد بی‌باک با موج عظیمی از محبوبیت بر تخت شاهی نشست. موهای تابندهٔ زردش زیبا و سیل فرفری کشیده‌اش خوش‌نما بود و با شلوار تنگ و نیم‌تنهٔ مخمل و پیراهن‌های چین‌داری که آن زمان مردهای ثروتمند می‌پوشیدند، ظاهر باشکوهی داشت. می‌گفتند فرد دست‌ودل‌باز است. هر وقت کسی او را می‌دید، لبخند می‌زد و دست تکان می‌داد و در پرتره‌هایی که توی کشور پخش می‌کردند تا به دیوارهای شهر آویزان کنند، حسابی خوش‌قیافه بود. مردم کورنوکوپیا از پادشاه جدیدشان خیلی راضی بودند و خیلی‌ها فکر می‌کردند او در حکمرانی حتی از پدرش، ریچارد درستکار^۴، که دندان‌هایش (با اینکه

1- King Fred the Fearless

۲-Cornucopia: در اصل، نام شاخی در اساطیر یونان و روم است که غذاهای بی‌پایانی از آن بیرون می‌آمد و زئوس در کودکی با خوردن آن‌ها بزرگ شد. به آن «شاخ نعمت» نیز می‌گویند و نماد نعمت و فراوانی است. م.

۳- اسم پادشاه، «فرد» (Fred)، و لقبش «بی‌باک» (Fearless) باهم واج‌آرایی دارند. م.

4- Richard the Righteous

آن زمان کسی دلش نمی‌خواست حرفی از آن بزند) خیلی کج و کوله بود، بهتر خواهد بود. شاه فردِ وقتی فهمید حکمرانی بر کورنوکیویا چقدر آسان است، توی دلش خیالش راحت شد. انگار که کشور خودبه‌خود اداره می‌شد. تقریباً غذا برای همه فراوان بود، بازرگان‌ها پول زیادی درمی‌آوردند و هر مشکل کوچکی پیش می‌آمد، مشاورهای فرد به آن رسیدگی می‌کردند. فقط می‌ماند اینکه فرد همان پنج باری که در هفته با دو دوست صمیمی‌اش، لرد اسپیتل‌ورث^۱ و لرد فلپون^۲، با کالسکه برای شکار بیرون می‌رفت، به رعیتش لبخند بزند.

اسپیتل‌ورث و فلپون خودشان ملک‌های بزرگی در کشور داشتند، ولی از نظرشان زندگی در کاخ با پادشاه خیلی کم‌خرج‌تر و مفرح‌تر بود. آنجا غذای او را می‌خوردند، گوزن‌های او را شکار می‌کردند و حواسشان بود که پادشاه توی دربارش به هیچ‌کدام از بانوها بیش از حد علاقه‌مند نشود. دوست نداشتند فرد ازدواج کند، چون اگر ازدواج می‌کرد، ممکن بود ملکه بساط عیش و نوششان را به هم بزند. مدتی به نظر می‌رسید که فرد از بانو اسلاندا^۳ خوشش آمده، خانمی که همان قدر که فرد جذاب و خوش‌قیافه بود، سیاه و زیبا بود. اما اسپیتل‌ورث فرد را قانع کرد که او جدی‌تر و کتاب‌خوان‌تر از آن است که مردم کشور در مقام ملکه دوستش داشته باشند. فرد نمی‌دانست که لرد اسپیتل‌ورث از بانو اسلاندا کینه به دل دارد. اسپیتل‌ورث یک‌بار از بانو اسلاندا خواستگاری کرده بود، ولی جواب رد شنیده بود.

لرد اسپیتل‌ورث خیلی لاغر و حيله‌گر و باهوش بود. دوستش، فلپون، صورت سرخی داشت و آن قدر گنده بود که وقتی می‌خواست سوار اسب خرمابی‌رنگ بزرگش شود، شش نفر باید کمکش می‌کردند. فلپون به اندازه اسپیتل‌ورث باهوش نبود، ولی باز هم از پادشاه خیلی زیرک‌تر بود.

هر دو لرد در چاپلوسی استاد بودند و ماهرانه وانمود می‌کردند از اینکه فرد در همه‌چیز، از اسب‌سواری گرفته تا تبدلی‌وینکس^۴، مهارت دارد، شگفت‌زده می‌شوند. اسپیتل‌ورث

1- Lord Spittleworth : به معنی «تفارزش». م.

2- Lord Flapoon

3- Lady Eslanda

۴- نوعی بازی کودکانه که در آن پولک‌های رنگی را با فشار دادن لبه به داخل ظرفی می‌اندازند. م.

اگر استعداد خاصی داشت، این بود که پادشاه را به کارهایی تشویق کند که به نفع خود اسپیتل‌ورث بود. فلیپون هم اگر استعدادی داشت، این بود که به پادشاه بقبولاند که توی دنیا هیچ‌کس به اندازه دو رفیق صمیمی‌اش به او وفادار نیست.

از نظر فرد، اسپیتل‌ورث و فلیپون رفقای خوب و سرخوشی بودند. از او می‌خواستند که مهمانی‌های مجلل و پیک‌نیک‌های مفصل و ضیافت‌های پرخرجی برگزار کند، چون کورنووکویا تا فرسنگ‌ها آن‌طرف مرزها به غذاهایش معروف بود. هرکدام از شهرهایش به‌خاطر یک نوع خوردنی مشهور بود و هرکدام در آن زمینه سرآمد دنیا بود.

بایتخت کورنووکویا، شوویل^۱، در جنوب کشور قرار داشت و دورتادورش هکتارها باغ و مزرعه طلایی و درخشان گندم و چمن سبز زمردی بود که روی آن‌ها گاوهای شیرده سفید سفید می‌چریدند. خامه و آرد و میوه‌ای را که کشاورزها در آنجا تولید می‌کردند به قنادهای بی‌نظیر شوویل می‌دادند تا شیرینی بپزند.

خوش‌مزه‌ترین کیک یا بیسکویتی را که تا به حال خورده‌اید، تصور کنید. خب، بگذارید بگویم که اگر آن را در شوویل جلوی کسی بگذارند، مایه ابروریزی‌شان است. اگر مرد بالغی موقع گاز زدن به شیرینی شوویل، از خوشی چشم‌هایش پر از اشک نمی‌شد، آن شیرینی ناکام تلقی می‌شد و دیگر هیچ‌وقت آن را نمی‌پختند. ویتترین قنادی‌های شوویل پر از شیرینی‌های خوش‌مزه‌ای مثل «رؤیای دختران» و «گهواره پریان» و معروف‌تر از همه، «امید بهشت» بود. این شیرینی‌ها به‌قدری خوش‌طعم بودند که برای مناسبت‌های خاص کنارشان می‌گذاشتند و موقع خوردنش همه از فرط خوشی فریاد می‌زدند. شاه پورفیریو^۲، از کشور همسایه پلوریتانیا^۳، یک‌بار نامه‌ای برای شاه فرد فرستاده بود و به او پیشنهاد داده بود به‌انتخاب خودش با یکی از دخترهایش ازدواج کند و در عوض، تا آخر عمر برایش «امید بهشت» بپزند؛ اما اسپیتل‌ورث به فرد توصیه کرده بود که فرستاده پلوریتانیا را مسخره کند. اسپیتل‌ورث گفته بود:

1- Chouxville

2- King Porfirio

3- Pluritania

«دخترهاش اصلاً در حدی خوشگل نیستن که با "امید بهشت" مبادله بشن، سرورم!»
 در شمال شوویل، زمین‌های سرسبز و رودخانه‌های پرچوش و خروش بیشتری بود و گاوهای سیاه براق و خوک‌های صورتی شاد پرورش می‌دادند. این‌ها هم به همان ترتیب در اختیار دو شهر همسایه به اسم کردزبرگ^۱ و بارنزتاون^۲ بود که بینشان پل سنگی قوس‌داری روی شاه‌رود کورنو کوپیا، یعنی فلوما^۳، بود و قایق‌هایی به رنگ روشن، بارها را از یک طرف سرزمین به طرف دیگر می‌بردند.

کردزبرگ به خاطر پنیرهایش معروف بود: پنیرهای چرخی سفید بزرگ، پنیرهای گوله‌ای نارنجی فشرده، پنیرهای استوانه‌ای بزرگ رگه‌آبی و بچه‌پنیرهای خامه‌ای کوچک نرم‌تر از مخمل.

بارنزتاون به خاطر ژامبون دودی و پخته‌شده با عسل و شقه بیکن و سوسیس پُرادیوه و استیک گوشت نرم و پای گوشت شکارش بر سر زبان‌ها بود.

بخار مطبوعی که از دودکش خوراک‌پزی‌های آجرقرمز بارنزتاون بلند می‌شد، با بوی تندى که از در ورودی پنیرفروشی‌های کردزبرگ می‌آمد آمیخته می‌شد و از هر طرف، تا شصت کیلومتر محال بود کسی آن هوای دلپذیر زیر دماغش بخورد و آب از دهانش جاری نشود.

اگر چند ساعتی از کردزبرگ و بارنزتاون به طرف شمال می‌رفتید، به هکتارها تاکستان برمی‌خوردید که انگورهایی به بزرگی تخم‌مرغ داشتند و هرکدام رسیده و شیرین و آبدار بودند. اگر بقیه روز به راهتان ادامه می‌دادید، به شهر گرانیته جرابوئم^۴ می‌رسیدید که به شراب‌هایش معروف بود. راجع به هوای جرابوئم می‌گفتند که کافی است در خیابان‌هایش راه بروید تا به تولتو بیفتید. بهترین شراب‌های مرغوب در ازای هزاران هزار سکه طلا معامله می‌شد و تاجرهای شراب جرابوئم جزء ثروتمندترین آدم‌های سرزمین بودند.

1- Kurdsburg
 2- Baronstown
 3- Fluma
 4- Jeroboam

اما کمی شمال‌تر از جرابوئم، اتفاق عجیبی می‌افتاد. انگار سرزمین فوق‌العاده غنی کورنوکویا که بهترین چمن و بهترین میوه و بهترین گندم جهان در آن می‌رویید، آنجا ذخیره‌اش ته کشیده بود. درست در شمالی‌ترین بخش کشور، جایی بود که به آن مارشلندز^۱ می‌گفتند و تنها چیزی که آنجا می‌رویید، قارچ‌های بی‌مزه و سفت و چمن خشک و کم‌پشت بود که فقط به درد چراندن چند گوسفند جرب‌دار می‌خورد.

اهالی مارشلندز^۲ که از گوسفند نگهداری می‌کردند، ظاهر شیک و برازنده و خوش‌پوش شهروندان جرابوئم یا بارنزتاون یا کردزبرگ یا شوویل را نداشتند. نحیف و ژنده‌پوش بودند. هیچ‌وقت کسی گوسفندهایشان را که تغذیهٔ درست و حسابی نداشتند به قیمت خیلی خوبی نمی‌خرید، چه در کورنوکویا و چه در خارج. برای همین، کمتر کسی از اهالی مارشلندز توانسته بود طعم خوش شراب یا پنیر یا گوشت یا شیرینی‌های کورنوکویایی را بچشد. رایج‌ترین غذا در مارشلندز یک سوپ گوشت آبکی و چرب بود از گوشت گوسفندهایی که آن‌قدر پیر بودند که کسی نمی‌خریدشان.

از نظر بقیهٔ ساکنان کورنوکویا، اهالی مارشلندز مردم عجیبی بودند: بدخلق و کثیف و تندخو. صدای نخراشیده‌ای داشتند که بقیهٔ کورنوکویایی‌ها ادایشان را درمی‌آوردند: صدایشان را مثل گوسفندهای پیر و صدا گرفته می‌کردند. از رفتارها و سادگی‌شان لطیفه می‌ساختند. تا جایی که بقیهٔ مردم کورنوکویا می‌دانستند، تنها چیز فراموش‌نشده‌ای که از مارشلندز آمده بود، افسانهٔ ایکاباگ^۳ بود.

1- Marshlands

۲- Marshlanders: کلمات استفاده‌شده برای این سرزمین و اهالی آن یادآور کلمات Highlands و Highlanders است که به ترتیب به اسکاتلند کوهستانی و ساکنان آنجا گفته می‌شود. م.

3- Ickabog

فصل ۲

ایکاباگ



افسانهٔ ایکاباگ نسل به نسل بین اهالی مارشلندز نقل شده و سینه به سینه پراکنده شده بود تا به شوویل رسیده بود. امروزه دیگر همه داستان‌ش را می‌دانستند. طبیعتاً مثل همهٔ افسانه‌ها، بسته به اینکه چه کسی آن را نقل می‌کرد، کمی دچار تغییر می‌شد. با این حال، نقطهٔ مشترک تمام روایت‌ها این بود که در شمالی‌ترین جای کشور، در مردابِ وسیع تاریک و اغلب مه‌آلودی که خطرناک‌تر از آن بود که آدمی واردش شود، هیولایی زندگی می‌کند. می‌گفتند این هیولا بچه‌ها و گوسفندها را می‌خورد. بعضی وقت‌ها حتی مردها و زن‌های بالغی را که شب‌ها بی‌هوا زیادی به مرداب نزدیک می‌شدند، با خود می‌برد.

عادت‌ها و ظاهر ایکاباگ بستگی به این داشت که چه کسی آن را توصیف می‌کرد. بعضی آن را شبیه مار می‌ساختند و بعضی شبیه اژدها یا گرگ. عده‌ای می‌گفتند غرش می‌کند. برخی می‌گفتند فش فش می‌کند. بعضی‌ها هم می‌گفتند مثل مهی که بی‌خبر به مرداب می‌آید، در سکوت حرکت می‌کند.

می‌گفتند ایکاباگ قدرت‌های خارق‌العاده‌ای دارد. می‌تواند صدای انسان را تقلید کند تا مسافرها را به طرف چنگال خودش بکشاند. اگر بخواهند او را بکشند، زخمش به شکل جادویی خوب می‌شود یا به دو ایکاباگ تبدیل می‌شود. می‌تواند پرواز کند، از دهانش آتش بیرون دهد، زهر پرتاب کند: قدرت‌های ایکاباگ به بزرگی قدرت تخیل راوی بود.

پدرها و مادرهای کل سرزمین به بچه‌هایشان می‌گفتند: «حواست باشه وقتی من کار

می‌کنم، از باغ بیرون نری. وگرنه ایکاباگ می‌گیردت و یه لقمهٔ چپت می‌کنه!» همه‌جای منطقه، پسرها و دخترها توی بازی‌هایشان وانمود می‌کردند با ایکاباگ می‌جنگند. سعی می‌کردند با داستان‌های ایکاباگ همدیگر را بترسانند و حتی، اگر داستان خیلی باورکردنی بود، ایکاباگ را در کابوس‌هایشان می‌دیدند.

پرت بی‌میش^۱ یکی از این پسر بچه‌ها بود. یک شب که خانوادهٔ داوتیل^۲ شام مهمانشان بودند، آقای داوتیل با حرف‌هایی که مدعی بود آخرین خبرها از ایکاباگ است، همه را سرگرم کرد. آن شب، پرت پنج‌ساله خواب دید چشم‌های سفید و بزرگ هیولا از آن طرف مردابی مه‌آلود به او خیره شده و خودش دارد آهسته در مرداب فرو می‌رود و بعد گریان و وحشت‌زده از خواب پرید.

مادرش که شمع‌به‌دست با قدم‌های آهسته به اتاق پرت آمده بود و حالا داشت او را روی دامنش به عقب و جلو تکان می‌داد، گفت: «چیزی نیست، آرام باش. چیزی به اسم ایکاباگ وجود نداره، پرتی. فقط یه داستان مسخره‌ست.»

پرت با سسکه گفت: «و... ولی آقای داوتیل گفت گوسفندها گم شده‌ن!»
خانم بی‌میش گفت: «درسته. گم شده‌ن. ولی نه به خاطر اینکه هیولا اون‌ها رو خورده. گوسفند حیوون خنگیه. زیادی پرسه می‌زنه و توی مرداب گم می‌شه.»
«و... ولی آقای داوتیل گفت آ... آدم‌ها هم ناپدید می‌شن!»

خانم بی‌میش گفت: «فقط آدم‌هایی که اون قدر احمقان که شب‌ها توی مرداب راهشون رو گم می‌کنن. خب دیگه آرام بگیر، پرتی. هیولایی وجود نداره.»
«ولی آقای د... داوتیل گفت آ... آدم‌ها از بیرون پنجره‌هاشون یه صداهایی شنیده‌ن و ص... صبح مرغ‌هاشون ناپدید شده بود!»

خانم بی‌میش بی‌اختیار خندید.

«صداهایی که شنیده‌ن صدای دزدهای معمولی بوده، پرتی. شمال کشور، توی مارشلندز

1- Bert Beamish

2- Dovetails

مردم همیشه از هم دزدی می‌کنن. براشون راحت‌تره که تقصیرها رو بندازن گردن ایکاباگ تا اینکه اعتراف کنن همسایه‌ها دارن ازشون دزدی می‌کنن!»

«دزدی؟» پرت با نفس بریده این را گفت. از روی دامن مادرش بلند شد و نشست و با چشم‌هایی که حالتی جدی داشت، به او زل زد. «دزدی خیلی کار بدیه. مگه نه، مامان؟»
 «بله. خیلی کار بدیه.» خانم بیمیش این را گفت و پرت را بلند کرد و یواش دوباره روی تخت‌خواب گرمش گذاشت و پتو را رویش کشید. «ولی خوشبختانه، ما نزدیک اون آدم‌های قانون‌شکنِ مارشلندز زندگی نمی‌کنیم.»

خانم بیمیش شمعش را برداشت و با قدم‌های آهسته به سمت درِ اتاق رفت. از کنارِ در با صدای آهسته‌ای گفت: «شب به‌خیر.» معمولاً بعدش می‌گفت: «نذار ایکاباگ نیست بزنه.»^۱ این چیزی بود که همه پدر و مادرهای کورنوکویا موقع خواب به بچه‌هایشان می‌گفتند. ولی به‌جایش گفت: «خوب بخوابی.»
 پرت دوباره خوابش برد و دیگر هیولایی در خواب ندید.

از قضا آقای داوتیل و خانم بیمیش دوست‌های خوبی بودند. قبلاً در مدرسه هم کلاسی بودند و تمام عمر همدیگر را می‌شناختند. آقای داوتیل وقتی شنید که حرف‌هایش باعث شده پرت کابوس ببیند، عذاب‌وجدان گرفت. او بهترین نجار در سراسر شوویل بود، بنابراین، تصمیم گرفت برای پسرک یک ایکاباگ بتراشد. ایکاباگِ چوبی، دهان پهن و خندانی پر از دندان و پا‌های بزرگی با چنگال داشت و بلافاصله اسباب‌بازی محبوب پرت شد.

اگر به پرت یا پدر و مادرش یا همسایه‌شان، خانواده داوتیل، یا به هرکسی در سرتاسر سرزمین کورنوکویا می‌گفتید که چه مشکلات بزرگی قرار است برای کورنوکویا رخ دهد و تنها دلیلش افسانه ایکاباگ است، حتماً می‌خندیدند. آن‌ها در شادترین سرزمین دنیا زندگی می‌کردند. ایکاباگ چه ضرری می‌توانست برساند؟

۱- این جمله، تغییر یافته جمله «نگذار ساس‌ها نیش بززن» است که به‌جای «شب به‌خیر» به کار می‌رود. (ساس معمولاً در تخت‌خواب و بالش و تشک مخفی می‌شود.) صورت کلمه ساس (bedbug) نیز به ایکاباگ (Ickabag) شبیه است. م.